

مگه نگفتم ترکی حرف نزن!

بارش برف از دیشب شروع شده. همینطور دارد می بارد و کف حیاط زندان را به ارتفاع یک وجب پوشانده است. پا روی برف ها که می گذاری، خَش و خَش ملایم در هم فشرده شدن آن، صدای راه رفتن روی برگ های پائیزی را تداعی می کند.

روشن، بیش از یک ساعت است که در حیاط قدم میزند. گاهی سرش را رو به آسمان می گیرد تا دانه های ریز برف روی صورتش بنشینند. با این کار احساس آرامش می کند. عطش دارد و بی حوصله است. خودش هم نمیداند چه مرگش است. از صبح کله سحرکه از خواب بیدار شده، دلش مثل سیر و سرکه می جوشد. انگار درونش را پراز جیوه کرده باشند. نگران است، اما خودش هم نمیداند از چی و چرا. بارها دور حیاط چرخیده است.

تعدادی از زندانی ها در حیاط پراکنده اند. "حسین گلک" در گوشه ای از حیاط روبه دیوار ایستاده است، با خودش حرف می زند و گاهی هم در تائید گفته های خود سری می جنباند. حاجی پیاده، کاسه ای در دست دارد و چیزهایی زیر لب می گوید و به طرف بند می رود. "پرویز نویدی" و "ابراهیم انزابی" قدم زنان گرم بحث اند. "لهراسب صلواتی" در فاصله دوسه متری "حسین گلک" دولا و راست می شود، ادای ورزش کردن را درمی آورد و سپس به آرامی چیزی در گوش "هنئت معینی" می گوید و با صدائی بلند می خندد. "اصغر فتاحی" مثل قرقی در پی "عبدالله مهری" میدود و وقتی او را چنگ می آورد، به عادت همیشگی سعی می کند تا با دندان های برآمده اش سراورا گاز بگیرد. هر دومی خندند و صدای جیغ و یغ شان توجه همه را به خود جلب می کند. "عباس سورکی" و "عزیز سردمی" در جهت خلاف مسیر روشن راه می روند، حسابی گرم بحث اند. عزیز با قد بلند و هیکل درشت خود انگار عجله دارد. با حرکت دست و سر و پا حرف میزند. بالاته اش کمی متمایل به جلو است و حالت تهاجمی دارد، اگر کسی او را شناسد گمان می برد که می خواهد حمله کند. عباس آقا با موهای کوتاه جوگندی، قد متوسط و چهره آفتاب سوخته، قدم هایش را شمرده برمیدارد. آهسته حرف می زند و با دقت گوش می دهد. او وقتی در کنار عزیز راه میرود حالت پدر بزرگ جوانی را دارد که به سختی بشود تفاوت سنیشان را تشخیص داد. کلماتی که از دهان عزیز بیرون می ریزند، تند و سریع و بلاانقطاع اند و به همراه بخار نفس او در هوا پخش می شوند. عزیز هر بار که از کنار روشن رد می شود، نسیم ملایمی از لبخند بر لب هایش می نشیند و چشمانش می درخشند. در یکی از همین دفعات است که عزیز پا سست می کند، بازوی روشن را می گیرد و به مهربانی می پرسد:

- « اُ ده، ده گوروم سنه نه اولوب بوگون؟ نیه نوزونده سن؟ » *

روشن سر را به علامت اینکه "چیزی نیست" تکان میدهد و بی هیچ کلامی از کنارشان رد می شود. کمی که از آن ها فاصله می گیرد، آسمان را نگاه می نگیرد.

از حیاط زندان به آسمان که نگاه می کنی، انگار تکه ای از آسمان بغض کرده خاکستری را با چهار دیوار حیات زندان قاب گرفته اند. کلاغ سیاه چاق و چله ای که روی هرّه دیوار قسمت شمال حیاط نشسته، چپ و راست خود را می پاید، بعد گردن می کشد و وسط حیاط را نگاه می کند و با بلند شدن صدای گوشخراش بلندگوی زندان، قارقار کنان به پرواز در می آید و خود را به دسته کلاغ هایی که وسط تصویر آسمان در پرواز اند می رساند.

با شنیدن صدای بلندگو، زندانی ها گوش تیزی می کنند. از بلندگواسامی کسانی که ملاقاتی دارند را می خوانند. ظاهراً نام روشن هم خوانده شده، اما او نشنیده است.

عزیز از عباس آقا جدا می شود و با گام های شتاب زده به سوی روشن می رود. در کنار هم راه می روند. عزیز دستش را روی شانه او قرار می دهد و میگوید:

- « شنیدی؟ ملاقاتی داری! زود باش برو حاضر شو، چیزی به وقت ملاقات نمونده. یالا زود باش، من هم باید بروم حاضر بشم »

* پسرتو امروز چته؟ چی شده؟ چرا تو خودتی؟

سپس با انگشتان دراز و استخوانیش فشاری بر شانه روشن میدهد و به طرف بند چهار راه می افتد. اوقبل از اینکه از چهارچوب دربند تو برود، دوباره برمی گردد و با صدای بلند، خطاب به روشن می گوید :

- « گنده تنز اول، بس نیه دایانیب سان؟ » *

روشن از اینکه پدرومادرش را خواهد دید، دلش غنچ می رود، اودراین چندماهی که به همراه عده ای ازرقایش از زندان اصفهان به زندان قصرتهران منتقل شده، از حال و روز آنها بی خبراست. می کوشد شادیش را بروز ندهد، اما انگار روی پایش بند نیست. ازتصوردیداردوباره پدرومادرش مست از شادی است. به سرعت قدم هایش می افزاید و با خود می اندیشد « حتمن " لایلا خالا" را هم خواهم دید! » مادرعزیزسرمدی را همه " لایلا خالا " صدا میزنند.

پاسبان " ستارمرادی" با قد درازودیلاق خود، جلو ورودی اطاق ملاقات ایستاده وکسانی که از بندهای مختلف برای ملاقات می آیند را زیر نظر دارد. ظاهرا اوقاتش تلخ است. انگار به دنبال بهانه ای می گردد تا زهرخودش را بریزد. وقتی روشن ازکنار او رد می شود چپ چپ نگاهش می کند وزیرلبی میگرد. سفیدی چشم هایش به خون نشسته وخسته به نظر می رسد. همین یکی دوروز پیش بود که به خاطر گزارش او، روشن و "یدالله علی زاده" را زیرهشت بردند وحسابی " تنبیه " کردند. روشن بی اعتنا به او خودش را به پشت میله های اطاق ملاقات که برای جلوگیری از تماس زندانیان و ملاقات کننده ها با توری فلزی استتار شده می رساند.

بین دو دیواره توری که زندانی ها را ازحانواده هایشان جدا میکند، به اندازه یک مترفاصله هست تا ملاقات کننده نتواند با زندانی چیزی رد و بدل کند. "پاسبان نظری" بین آخورک دیوارهای میله ای در حرکت است. مرتب بالا و پائین می رود و چشم و گوشش به ملاقات کننده ها است.

روشن ازپشت سرزندانیانی که خودشان را به میله ها چسبانده اند وبا صدای بلند مشغول گفتگو با کسان خود هستند سرک می کشد. درگوشه سمت چپ آن طرف میله ها " لایلا خالا " را می بیند. تنها نیست، "مریم" هم با اوست. برایشان دست تکان می دهد، "لایلا خالا" او رامی بیند وبا حرکت سر جوابش را می دهد و با چشمانی که همیشه میخندند، به دنبال عزیز می گردد.

عزیزکه تازه خودش را به اطاق ملاقات رسانده با قد بلندش ازفراز سردیگران سرک می کشد و با صدائی شبیه فریاد خطاب به مادرش به زبان ترکی آذری میگوید :

- « ننه من بوردیام، سنه قوربان ننه، آی قیزنئجه سن ؟ » **

وهر دو خودشان را می کشند نزدیک دیوارانتهای میله ها و مثل دو عاشق دلباخته شروع می کنند به قربان و صدقه همدیگر رفتن. مریم، دستش را گذاشته روی شانه مادر وبا چشمانی مملواز حسرت و غم، برادرش را نگاه می کند. روشن باردیگرروی انگشت پا بلند می شود و می کوشد تا درمیان آدم های آن سوی میله ها پدرو مادرش را پیدا کند...

- « ترکی حرف نزن ! »

پاسبان نظری است که از پشت میله ها پرخاش کنان روشن را مخاطب قرار می دهد وازاومی خواهد که ترکی حرف نزند. روشن خودش را به نشنیدن می زند وصحبت با پدرش را پی می گیرد. پدر، توضیح میدهد که از صبح زود درجلوزندان منتظر بوده اند. خسته است. رنگش پریده وبزورسریا ایستاده است. مادر با ایما و اشاره به روشن می فهماند که حال پدرش خوب نیست. روشن از پدرش می

* پسرزود باش، پس چرا وایستادی؟

** مادرمن اینجام، فدات بشم ننه، آی دخترچطوری؟

پرسد :

- « دده نئجه سن؟ ائله بیل حالون یاخشی دئیل، یورقون سان؟» *
- « یوخ بالا، بیرشئی دئیل، بیرآزیورقونام، دوزه لر» **
- صدای نعره پاسبان نظری باردیگر اطاق ملاقات را پرمی کند :
- « چند دفعه بگم، مگه نگفتم ترکی حرف نزن، قدغنه، فقط باید فارسی حرف بزیند، اگر نه ملاقات بی ملاقات!
- مادر که قطره های فرو نچکیده اشک، پشت پلک های خسته اش به موج نشسته است، با اشاره چشم و ابرو، ملتمسانه روشن را دعوت می کند تا خونسرد باشد. روشن دندان غروچه ای می رود سعی می کند خونسردی خود را حفظ کند، با این حال رو به پدرش، به ترکی میگوید :
- « پدر تو کارت نباشه، ترکی حرف بزین».
- پدر که انگار حرف او را نشنیده است روبه پاسبان نظری می کند وبا حالتی آشتی جویانه می گوید:
- « سرکار، اگر شوما فارسی نمیدونوم، اوندا چی میشی؟»
- « به ما ربطی نداره، دستوره ... »
- « اوندا پسریم فارسی میگی، من تورکی جاواب میدیم، خوبی؟»
- « همین که گفتم، همیشه ترکی حرف بزنین، این یه دستوره ... ».
- « پی ی ی ی، عجب حرفی ها، یانی چی؟».
- « یعنی چی چیه؟ مگه حالیت نیست چی دارم میگم»
- پدر که از خستگی و ناراحتی رنگش پریده است، سعی می کند به اعصاب خود مسلط باشد، با این همه با صدائی که آشکارا می لرزد می گوید :
- « شوما عجب آدمی ها، هی میگی نمیشی ... نمیشی...»
- پاسبان نظری به سوی پدر برمی گردد وبا درآوردن ادای او، بر سرش فریاد می کشد :
- « همین که گفتم. اگه ادامه بدین ملاقاتونو قطع می کنم... »
- « هی ی ی ی ی ... چه خیرته داد میزنی. با پدر من درست حرف بزین!، مگه ... »
- « چی؟ به من میگی چیکار کنم؟ حالا نیشونت میدم» و صدایش را بلندتر می کند
- با بلند شدن صدای پاسبان نظری، پاسبان ستار مرادی سرکی به داخل سالن ملاقات می کشد و غیب اش می زند. لحظاتی می گذرد و سروان ژیان پناه به همرا دوپاسبان دیگر سر می رسند. ژیان پناه بازوی روشن را می گیرد و او را به جلو هل می دهد.
- « یالا راه بیفت جلو، انگار خبلی روت زیاد شده. تنت می خاره؟»
- روشن بی آنکه مقاومتی بکند راه می افتد، و قبل از اینکه از در اطاق ملاقات خارج شود به سمتی که عزیز و "لیلا خالا" مشغول گفتگو هستند برمیگردد. یک آن، نگاهش با نگاه "مریم" تلاقی می کند. مریم سرخ می شود و سرش را پائین می اندازد. سروان ژیان پناه باردیگر او را از پشت هل می دهد و بالحن تحقیر آمیزی می گوید :
- « خوب، حالا دیگه انقدر روت زیاد شده که به پاسبون زندان توهین می کنی؟ حتمن تن ات می خاره»
- « تن من نمی خاره، این پاسبون شماسست که نمیدونه با مردم چطور حرف بزینه»
- بلبل زبونی هم که میکنی؟.
- « من کاری نکردم. وقتی پدر من فارسی بلد نیست، چطور میتونم با او فارسی حرف بزینم»
- « خوب حالا یاد میگیری ... »
- روشن می خواست چیزی بگوید که ضربه محکمی به پشت گردنش خورد، چند قدمی سکندری خورد اما توانست تعادلش را حفظ کند. هنوز از گجی ضربه ای که خورده بود، بیرون نیامده بود که خود را در مقابل سر هنگ زمانی رئیس زندان و چند پاسبان دیگر دید. زمانی، مثل خرس تیر خورده، گامی به

* پدر چطوری؟ انگار حالت خوش نیست، خسته ای؟
** نه پسر، چیزی نیست. کمی خسته ام، درست میشه.

جلو برداشت و درحالی که چشم درچشم او دوخته بود با توپ و تشر غرید :
- « پستوکه همین چند روز پیش زیرهشت بودی، ازرو نمیری؟ مثل اینکه تنت میخاره، نه؟»
روشن جوابی نداد. چشمان نگران مادرو بیماری و کسالت پدر همه ذهنش را اشغال کرده بود. سعی کرد
با ملایمت توضیح بدهد :

- « آخه ... من ... »
ضربه کشیده ناگهانی سرهنگ زمانی، سمت راست صورتش را سوزاند. دست چپ زمانی را که برای
فرود آوردن سیلی بلند کرده بود، روی هوا گرفت :

- دیوس ... چرا ... میز ... نی؟ »
هنوز جمله اش تمام نشده بود که پاسبان ها مثل سگ هاربه جانش افتادند. روشن بر زمین افتاده بود و
درزیر ضربات باطوم پاسبانها ومشت ولگد پیا پی سروان ژیان پناه که برپشت و تهی گاهش فرود می
آمد نعره می زد و دشنام می داد.
پاسبانها خیس عرق شده بودند. روشن دیگر فریاد نمیزد، تنها صدای ناله ضعیفی از ته گلویش بیرون
می زد که بیشتر نشان درد بود تا فریاد.

روشن، وقتی چشم باز کرد، در تاریکی سلول نتوانست جائی را ببیند. گنج و منگ بود ونمی دانست
در کجاست. هرچه ذهنش را کاوید، چیزی به یاد نیاورد. به مرور که چشمش به تاریکی عادت کرد،
فهمید که بر کف سیمانی سلول دراز کشیده است. تکانی به خود داد و خواست از جایش بلند شود، اما درد
امانش نداد. بدنش کوفته بود و درد تا مغز استخوانش نفوذ می کرد، انگار هزاران سوزن بر تنش وجانش
فرو کرده بودند. به هرجان کندی بود تلاش کرد خود را به کنار دیوار سلول بکشانند. همه نیرویش را
جمع کرد. دندان هایش را روی هم فشرد و به زحمت خود را روی زمین کشید تا به کنار دیوار رسید. به
دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید و چشمان به نم نشسته اش را با دل انگشت پاک کرد.
وقتی سرش را ب دیوار سلول چسباند، نوای زمزمه آهسته ای که در پشت دیوار سلول جاری بود، پرده
گوشش را نوازش داد. صدائی گنگ و زخم دار که انگار از فاصله ای بسیار دور بیاید. روشن، که
کنجکاو شده بود، گوشش را به دیوار سلول چسباند. اکنون می توانست صدا را با وضوح بیشتری بشنود.
در پشت دیوار، کسی داشت ترانه ای را زمزمه می کرد، ترانه ای که روشن آن را بسیار دوست داشت
و همیشه با شنیدن نوای شور انگیز آن، تارو پود جانش به ارتعاش در می آمد.
روشن، درد را از یاد برده بود و با ولعی وصف ناپذیر، کلمات سحر انگیز ترانه آشنای آن سوی دیوار را
به جان دل می شنید. ناگهان صدا اوج گرفت و چون هاله ای از گردباد و نور، به این سوی
دیوار سرریز کرد :

« مرا ببوس ... مرا ببوس ... برای آخرین بار ... خدا تورا ... نگهدار! » *
روشن دهانش خشک بود، احساس تشنگی کرد :
« بهار ما گذشته ... گذشته ها گذشته ... منم به جستجوی ... سرنوشت ...! »
« بین ... که من از این پس ... دل در راه دیگر دارم ... به راه دیگر ... شوری دیگر در سردارم »
روشن خود را جا بجا کرد، آب دهانش را به سختی قورت داد و زیر لب طوری که فقط خودش می
توانست بشنود، زمزمه کرد :

« آچیل سحر ... او یان گونش! ** »
آچیل بو سون نفسه ... بو قار انلیق قفسده ... سن ایله من ... تاپیم یئنی حیات! ...! »
و بعد با نوک انگشتان دست چپ، لب های خشکیده اش را لمس کرد. لب پائین اش شکافته و خون روی
زخم خشکیده بود، چشمانش را بست و به صدا گوش سپرد :
« در ... میان طوفان ... همپیمان با قایقرانها ... گذشته از جان ... باید بگذشت از طوفانها ...! »
روشن کاملن به هیجان آمده بود. دست هایش را ستون بدن کرد، کمی جابجا شد. به دیوار تکیه داد و
صدا در صدای زندانی سلول پشت دیوار انداخت :
« من ... صبح آچیلار کن ... گنجه لیم ... بو یولاردان! ...! »

ال اوزؤب . . . جاندان، بویولاردان . . . انسان لاردان . . . آه . . . !»
وبعد، کمی از دیوار فاصله گرفت :

« به نیمه شب ها ... دارم با یارم پیمان ها ...، که برفروزم ... آتش ها در کوهستان ها ... !»
لختی سکوت کرد، با پشت دست چشمان خسته و به نم نشسته اش را مالید و بار دیگر غرید :
« چیچک لرین . . . آچیلسین...! شفق لرین . . . ساچیلسین!
باغیشلا سین . . . بوائل لره . . . حیات . . . !»

لذتی گنگ و سکرآور همه وجود روشن را تسخیر کرد. انگار به پرواز درآمده باشد. در آسمان ها سیر می کرد. بدنش داغ داغ بود. پاهایش را دراز کرد و بار دیگر پشتش را به دیوار تکیه داد. سینه اش را صاف کرد و این بار، صدای بغض کرده و زخم دارش چون سیل در فضای تنگ و تاریک سلول جاری شد و با صدائی که که از سلول دیگر می آمد در هم تنید :
« آچیل سحر... مرا ببوس . . . او یان گونش . . . مراببوس . . . آچیل بو سون نفسده ... که میروم به سوی سرنوشت . . . بو قارانیق قفسده ... باید بگذشت از طوفانها . . . سن ایله من ... تا پیم یئنی حیات... به نیمه شب ها . . . دارم با یارم پیمان ها ... !»
صدای غم آلود و زخم دار هردو زندانی، در هم گره خورده و چون فریادی پرخروش، فضای تنگ تاریک سلول را پر کرده بود.
دربیرون از زندان، شب، چون بختکی شوم خود را بر روی شهر افکنده بود.

12 فروردین 1393 - اسن

توضیحات :

* - شعر ترانه بسیار زیبا و شناخته شده "مراببوس" از حیدر رقابی است که برای اولین بار با صدای حسن گلنراقی اجرا شده است. خوانندگان گرامی برای کسب اطلاعات بیشتری توانند به لینک زیر مراجعه کنند.

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%85%D8%B1%D8%A7_%D8%A8%D8%A8%D9%88%D8%B3

** - شعر زیبای " آچیل سحر" در سال های دهه پنجاه توسط نویسند و شاعر گرانقدر آذربایجان، آقای کریم مشروطه چی " سؤنمز" و براساس آهنگ و شعر ترانه مراببوس سروده شده که از همان دوران همواره ورد زبان مبارزان راه آزادی و میهن بوده و در زندان ها و محافل مختلف، از جمله توسط کوهنوردان بصورت جمعی خوانده می شود. لازم به یادآوری است که متاسفانه این شعر، سال های متمادی در افکار عمومی به غلط به زنده یاد علیرضا نابدل، از چهره های ماندگار و فراموش نشدنی جنبش چریکی ایران نسبت داده شد است.

در زیر متن آذری "آچیل سحر"، از صفحه 232 کتاب " قاراقوش یازی گؤزلر" آقای کریم مشروطه چی " سؤنمز" که با مقدمه ای از بختیار وهاب زاده در سال 1989 توسط بنگاه انتشاراتی یازیچی باکو به چاپ رسیده نقل می شود و در پایان نیز متن ترجمه به فارسی آن را که توسط نویسنده این سطور انجام گرفته می خوانید :

آچیل سحر!

آچیل سحر، اویان گونش!
آچیل بو سون نفسه،
بو قارائلیق قفسه،
سنیله من تاپیم یننی حیات.
چیچکلرین آچیلسین،
شفقلرین ساجیلسین،
باغیشلاسین بو انلله نجات.
من ...
صبح آچیلارکن،
کنجه لییم طوفانلاردان،
آل اوزوب جاندان،
بو انلردن، انساتلاردان،
،من یانماسام گر،
سن یانماسان،
بیز یانماساق،
هانسی آلولار ایشیق سالار بو یوللارا؟*
آه ...
گونش دو غار، گولر حیات،
چیچک له نر بو کاینات.
آغلاما ای گوزره لیم!
آغلاماقدان بیر کس،
تاپمامیشدیر چاره.
سیل گوزون یاشین!
گول انلرله بیرلیکده،
آزاد اول بو دیرلیکده،
شادلیق یاغدیر غمگین انلیمه!
سیل گوزون یاشین،
گول بو شن باهار گولسون،
هر بیر لاله زار گولسون،
حیات ونرسین سولموش گولومه.
آچیل سحر!
اویان گونش!

بشکف ای سحر!*

بشکف ای صبح!
برا، ای آفتاب!
بشکف در این آخرین نفس،
بشکن در این آهین قفس،
تا با تو من،
یابم دوباره جان،
بگذار بشکفند غنچه هایت،
بگذار پرتو افشان شوند شراره هایت،
تا بگسلند بندهای بندگی خلق های ما.
آن دم که صبح دیده واکند،
باید که من،
دل برکنم زین جهان وانسان ها،
باید که من،
بگرفته جان به کف،
در راه خلق
گذرکنم زطوفان ها.
" گرم من نسوزم،
گر تونسوزی،
واگر مانسوزیم،
پس کدامین شعله خواهد ساخت
این ره تاریک را روشن؟ " *
آه ...
آفتاب دوباره طلوع خواهد کرد
واین جهان پراز شکوفه خواهد شد.
زیبای من!
پاک کن اشکت را!
که گریه چاره نجات نیست
خنده زن، به روی این جهان
تا زغم ، رها شوند مردمان
پاک کن اشکت را
چون بهار پرشکوه، خنده زن،
بگذار بهار بخندد
هر لاله زار بخندد،
تا شادی ببارد در این غم سرای خلق
بشکف ای صبح!
برا، ای آفتاب!

* - این چند مصرع، از یکی از شعر های ناظم حکمت اقتباس شده است.
* - این چند مصرع، از یکی از شعر های ناظم حکمت اقتباس شده است.

